

چه سرسبز بود دره من

زمان آه زمان!



شاپور عظیمی

بر اساس قانونی نانوشته و به دلیل اهمیتی که سینمای ایران برایم داشت، همواره اولویت تماشای فیلم‌های دوره‌های مختلف جشنواره فیلم فجر با آثار ایرانی بود. بنابراین زمان عمده‌ای از روز در سینماهای نمایش دهنده فیلم‌های ایرانی می‌گذشت و باقی‌مانده روز طبعاً اختصاص داشت به فیلم‌های خارجی، با این حال گاهی در دل آرزو می‌کردم که‌ای کاش فیلم‌های جشنواره ۲۴ ساعته به نمایش درمی‌آمدند تا زمان کم نیآورم. هم اشتیاق شدیدی به تماشای فیلم‌های سینمای ایران داشتم و هم نمی‌توانستم از برخی از سینماگران و فیلم‌هایشان بگذرم. نمی‌توانستم زندگی بدون توازن آن کشیش آمریکایی گادفری رجوی را تماشا نکنم که مکاشفه انسان امروزین با طبیعت بود. نمی‌توانستم از پاراجانف و مثلاً آن نمای درخشان سایه‌های نیکان فراموش شده‌ام که دوربین از درخت بلندی ناگهان به پایین حرکت می‌کرد، بگذردم. به هر حال تماشای هر یک از آثار خارجی برای دانشجوی جوانی چون من در جایی به جز جشنواره ممکن نبود. چنین فرصتی برایم یک غنیمت بود که حاضر نبودم آن را از دست بدهم. من کجا می‌توانستم ترزا راکن ساخته مارسل کارنه و با بازی سینیره را پیدا کنم؟ نگاهی از پل سیدنی لومت را چطور؟ چطور می‌شد و سوسه نشد و از خیر تماشای هانوس اثر ایشتون ژابو گذاشت که کلاوس ماریا براندسور بازی حیرت‌انگیزی در آن داشت؟ اما سرانجام آن اتفاق رخ داد و زمان با من یاری نکرد و از تماشای یک فیلم در جشنواره بازماندم. یا بازمانده شدم!

در یکی از دوره‌های جشنواره، فیلم «زندگی و دیگر هیچ» ساخته برتراند تاورنیه در سانس غروب سینمای سپیده قرار بود به نمایش درآید. دیر رسیدم. درها بسته شده و فیلم شروع شده بود و مأمور محترم کنترل کارت‌ها هرگز اجازه نداد به قیمت از دست دادن مثلاً ۵ دقیقه از ابتدای فیلم، وارد سالن شوم. فیلم را از دست دادم و هرگز دوباره تلاشی برای تماشایش در سانس‌های دیگر نکردم و حتی سال‌های بعد هم میلی به تماشای فیلم پیدا نکردم. دقیقاً نمی‌دانم چرا!



مهدی هاشمی بخش مهمی از حافظه ما از بازیگری مرغوب است

خوش تماشایی است باشما

علیرضا محمودی

مهدی هاشمی با فیلم آغوش باز (بهروز شعبانی) در جشنواره امسال حاضر است؛ بازیگری که در چهار دهه گذشته حافظه ما

را از بهترین کیفیت حضور خود انباشته. او بهترین بهانه برای مروری است که نشان می‌دهد چگونه بازیگران بزرگ بخش مهمی از زندگی مردم می‌شوند. با من تصاویری را مرور کنید که نقش اول آنها مهدی هاشمی بوده است.

مسافر جلویی کوتاه نمی‌آید و مضمون کوک کرده که دلش خون است از دست دکتر و پرستار و همه سفیدپوشان یک درمانگاه که چطور درمان ۷۰ تومانی را برایش ۱۷۰ تومان باد کرده‌اند. به معاینه خودش چیزیش نبوده. اصلاً اگر بچه‌ها در خانه

بایز
۱۳۸۶

اصرار نمی‌کردند روز جمعه مداوا معنی ندارد. کجا برود. داروخانه‌های شبانه‌روزی فقط چسب زخم می‌فروشند و دکترهای کشیک و پرستاران شیف‌ت شاکلی از جمعه کاری پیش خودشان زمزمه می‌کنند که مریض مرض دارد روز تعطیل سرش درد گرفته و پایش خیم شده و گرنه برود مثل آدم شنبه بیاید کلینیک جمعه کجا بلند شده هلک هلک که ای سرم. مسافر پشت راننده تک‌مضربی می‌آید که همه جاهمین است؛ خصوصی و دولتی ندارد. بیمه و آزاد به چه معنی. من و مسافر کناری ساکت منتظر سر رسیدن مقصدیم که ترافیک ناغافل مثل تیر غیب نازل شده و بحث را گل انداخته. خدا پدر راننده را آمرزیده بود که فرزند ساکتی تربیت کرده که چانه‌اش فقط به لبخند باز می‌شود و قصد نداشت منظر بحث را سه‌گانه کند. به یکبار مسافر کناری که مرد جهان‌دیده‌ای بود به قصد ختم جلسه تکانی خورد و رأی داد که راننده همه با یک چوب کار درستی نیست. شاهدش برای مثال پزشک متعدد راننده از میان کادر درمان که از محصولات سیمافیلیم رو کرد. مسافر جلویی طعنه زد که مگر در فیلم‌ها دکتر با لیاقت پیدا شود. مرد گفت فیلمش واقعی است. مسافر پشت راننده گفت دیده‌ام و خواست نقدی را انیش کند که مرد سوم کار را تمام کرد. مهدی هاشمی خیلی واقعی بازی کرده. آقا من اینجا پیاده می‌شوم.

زمستان
۱۳۹۱

۱۱ بهمن است. یک شب قبل از شروع جشنواره سی و دوم فجر. صندلی‌های تالار وحدت پر است از آدم. به رسم تازه بزرگداشت‌ها را انداخته‌اند به شب افتتاح. نوبت بزرگداشت مهدی هاشمی است اما او تنها نیست. محمد لالی (محمد ذوالفقاری)، چیچو (شمس‌الدین دولت‌شاهی) و غلام‌زایی (غلامحسین میرزایی) از ارباب جمشید همراه مهدی هاشمی روی صحنه هستند. غلامحسین میرزایی می‌گوید: من از سال ۴۷ در سینما هستم و تنها افتخارم این است که در یوش فرهنگ «دو فیلم با یک بلبلت» را ساخت و مراد کنار مهدی هاشمی قرار داد. من ممکن است تا ۲ سال خواب چنین روزی را هم نبینم. کسی اصلاً حواسش به ما نبود. برای نخستین بار غلام‌زایی تشویق می‌شود. هاشمی در میان تشویق حضار میکروفون را در دست می‌گیرد. تبریک می‌گویم. به دوران جدید سلام می‌کنم. به امیددی که در ما ایجاد شده است. امشب شب پرافتخاری برای من است چرا که جایزه‌ام را از دست شریف‌ترین همکاران ۳۵ ساله‌ام می‌گیرم.

بایز
۱۴۰۲

۳ روز از قتل داریوش مهرجویی می‌گذرد. مهدی هاشمی مبهوت و مشوش به هم ریخته و ناآماده جلو دوربین لرزان و ناشناسی حرف می‌زند. جایی در فیلم چرخیده در استوری‌هایم پرسد: چرا نباید از هنرمندان مراقبت کنیم؟ من اما پرتاب می‌شوم به سوالی دیگر، چرا جور نشد مهرجویی و هاشمی با هم کار کنند؟

زمستان
۱۳۷۶

دوشنبه تلخی داشت به شب می‌رسید. شهر را بمب دشمن و من را بهانه دوست به هم ریخته بود. عبور هواپیمای دشمن در سحر از بالای شهر با غرش توپ‌ها به سلامت تمام نشد و سنگینی بمبی روی سبکی سقف خانه‌ای در حوالی بستر خواب چند زن و کودک را به خاکستر کشاند. همه شهر داغ دیده و سوگوار راهی نشانی حادثه شدند. هر جنازه معصوم که از ویرانه می‌رهید، انگار خیشی بر جان جمعیت کشیده می‌شد. غم و خشم راه رفتن را بسته بود و بلندگوی «متفرق شوید» شنیده نمی‌شد. همشهریان سوگوار دنبال مغری برای به خود آمدن به خانه‌ها برگشتند. جایی که تصاویر سیاه و سفید بعد از جمع شدن سفرها گسترده می‌شد. یکی از آن مردم من بودم. تلخ‌تر از بقیه. دوستم بی‌وداع رفته بود و من مانده بودم و تنهایی شهر غم‌آجین. سوسوی چراغ‌ها و صدای موزن‌ها چاره‌ای برای تحمل غروب جز خیره شدن به سقف نبود. غم‌های کوچک را باید با غم‌های بزرگ مداوا کرد. تلویزیون‌ها روشن بود، مردم روبه‌روی شان نشسته و «افسانه سلطان و شبان» برابر شان گشوده بود. شیرزاد از وطن بریده شده، دل‌تنگ خانه و خانمان نی را برداشت و نواخت. صدای نی از کنار ترانزیستورها در اتاق‌ها پیچید. صورت معصوم شیرزاد و صوت محزون نی از گوش‌ها می‌گذشت روی جان‌ها می‌نشست. اشک این بهانه‌جوی جاری دیگر جای تحمل نمی‌گذاشت. شهر خاک زخم را به مهر می‌شست و برای من حکایت جدایی شد که هرگز به پایان نرسید. اسم بازیگر را در تیتراژ همه می‌دانستند. هم سلطان و هم شبان. چاره شهر غم گرفته و دل ترکید ما شد مهدی هاشمی.

بهار
۱۳۷۷

چهار سوسو جای سوزن انداختن نداشت. جا گرفتن سخت و جادادن به خود محال. شایعه اجرای آخر همه را از تهران کشانده بود به زیرزمین تئاتر شهر. بر خوانی بیضایی خواهان فراوان داشت. جمعیت جم نمی‌خورد و رسیدن به سکوی محدود به پرواز محتاج. کسی همه را ساکت کرد و خواست که جاماندگان برای آغاز اجرا دست خالی برگردند. چند نفر رفتند و چند نفری ماندند. من بین رفتن و ماندن معطل با تکانه لولای در و تکانه پشت‌سری‌ها کشیده شدم به سوسوی از چهار سو. چاره ایستادن بود. در بسته شد و همه جا تاریک. سرهای مانع خیم شدند و صداهای مزاحم خاموش. بندار و جم روی سکو آمدند؛ سنگین و سهمگین. دیدن آنچه روی سکو می‌گذشت و شنیدن آنچه بر زبان می‌آمد برای ایستادگان و فشرده‌گان مهیب. انگار افکنده روئینه دژ بر ساخته جم بودیم. همچون بندار. چاره تحمل بود. چون کسی که چشم من او را بسته و برگزیده بود برای دیدن، مرد نه چندان بلندبالایی که چست و چپاک می‌چرخید و می‌گرفت و می‌پراکند. آن ایستادن چند ساعته و شنیدن حرف‌های چند هزار ساله به جز تماشای آن مرد تحمل نمی‌شد. او توانسته بود بندار باشد و ما را از خستن و خستگی و خوابیدن برهاند. در کاغذ ارزانی که دست همه آمدگان بر خوانی بود روبه‌روی اسم بندار آمده بود مهدی هاشمی.



روزنامه چهل و دومین
جشنواره بین‌المللی فیلم فجر

42nd
FAJR INTERNATIONAL
FILM FESTIVAL
چهارشنبه ۱۸ بهمن ۱۴۰۲ - شماره ۷۹